

باغ

دو طبقه در راه پله ای تنگ و باریک تا کلاس. بی هیچ فکر خاصی آرام وارد کلاس شدم. همزمان آرامش تمام شد. مضطرب ایستاده بودم در این فکر که چه شده و چرا همه بپاخاسته اند. یاد دبیرستان افتادم و بله جواب را پیدا کرده بودم. دو هفته یا کمی بیشتر در لابلای سخن های مربوط به حرکت های ساده ی اجرام سبک و سنگین از آداب مکان حاضر می گفتم. حضوروغیاب و بپاخیزی نیازی نیست که هیچ بلکه از نبایدهاست. حضوروغیاب و بپاخیزی حضوروغیاب و بپاخیزی حضوروغیاب. هنگام ورود اما شاهد استوار برای بیهوده بودن تلاشم محکم ایستاده بود. با خودم می گفتم حتما چاره ای باید باشد. آهان فکری به سرم زد. اگر زودتر از همه وارد کلاس شوم کلاس خالی اثری از آدم های ایستاده هم نخواهد داشت. یعنی می شود آرام وارد کلاس شد و شاید هم حتی با فکری خاص. زودتر از اتاق کارم حرکت کردم. سلانه سلانه به راه پله ی باریک قدم گذاشتم. خنده ای پرشیطنت از چند شیطانک صدایی که توجه را جلب می کرد. یک طبقه و کمی بیشتر در راه بودم که ناگهان صدا قطع شد. سرم را که بالا کردم سه نفر از شاگردان کلاس را دیدم که برق گرفته مرا نگاه می کردند. مکث کوتاهی بود. برگشتند و مسیر همه مان اینک هم جهت شده بود. از آن موقع خیلی گذشته. شاگردان حال شهروندانی اند با دوبراونیم سن. اما تغییری اساسا در گستره امور نبوده. همان بیهودگی ضربدر دوونیم.

م م م خاطر خوبیه و بیهودگی هم نداریم.  
افشین